

خوسه دونوسو

حکومت نظامی

ترجمه عبداللہ کوثری



نشرنی

مانونگو ورا^۱ در این فکر بود که آیا پابلو نرودا به این خاطر در دامنه جنوبی تپه سن کریستوبال مسکن گرفته بود که می‌توانست از آنجا غرش کارلیتوس^۲، یگانه شیر موجود در باغ وحش سانتیاگو را بشنود. این از آن کارهایی بود که به نرودا می‌آمد، بهترین دلیلی که می‌توانست برای گزینش خانه‌ای بر خانه دیگر بیاورد. شاید هم راهی بود برای ارضای آرزویی فراموش شده از دوران کودکی، از همان هوس‌هایی که زندگی هرروزه‌اش را سرشار از شعر می‌کرد. مانونگو همچنان که به سوی خانه شاعر می‌رفت، اسیر این افکار بود، فکر کارلیتوس، فکر ماتیلده^۳، و ناخودآگاه اندوه اکنونش را با سرور و لذت شبی که در پاریس گذرانده بود مقایسه می‌کرد، آن شب که نرودا گرم داوری میان دُن سلدونیو و یانوئوا^۴ و مترجم فرانسوی شعرهایش بود که داشتند بر سر نکات دقیقی در مجموعه شعر آثار نرودا در چاپ پلثیاد^۵ بحث می‌کردند.

1. Manūngo Vera

2. Carlitos

3. Matilde

4. don Celedonio Villanueva

5. Pléiade، عنوان مجموعه ممتازی از آثار ادبی که انتشارات گالیمار در فرانسه منتشر

مانونگو گفت: «بهرتر است از یکی بپرسیم.»

درست وقتی که راننده می‌خواست کنار گدای بریده‌پایی که کلاهش را تا بالای یگانه چشمش پایین کشیده بود، ترمز کند، چشم مانونگو به دختر نوجوانی افتاد که دامنی کوتاه به تن داشت و اسکیموی بنفش مسمومی را لیس می‌زد و بی‌گمان بیش‌تر از آن گدای مفلوج از احوال محله خبر داشت. مانونگو به یاد آورد که در چیلونه^۱ اسکیموی بنفش را با وانیل تقلبی می‌ساختند. سرش را از تاکسی بیرون برد و با فریاد از دخترک پرسید: «از کدام طرف بریم خانه پابلو...؟»

هنوز سؤالش را تمام نکرده بود که دخترک با اسکیموی بنفش اش به سوی تپه اشاره کرد: «خیابان دوم سمت راست، بعد برید تا برسید به خروجی اول.» این را گفت و بلافاصله آن مائده بهشتی را به دهان برد.

«ممنون.»

مانونگو پیش خود فکر کرد پاسخ مختصر و مفید دخترک علتش این است که امروز بعدازظهر هرکس از اینجا گذشته جویای راه خانه پابلو نرودا بوده. خیابان‌ها از ازدحام اتومبیل بسته بود؛ دخترک لابد از راهنمایی این همه آدم غریبه کلی کیف می‌کرد. علاوه بر این، مانونگو فکر می‌کرد دخترک او را به‌جا آورده. در پاریس، تا همین دو سه سال پیش (و در شیلی احتمالاً تا همین حالا) توی خیابان مردم او را می‌شناختند، بخصوص نوجوان‌ها و دانشجویان. البته گفتگو با آن دختر آن قدر کوتاه بود که مجال برای شناسایی نمی‌گذاشت. اگرچه با آن ریش و موی بلند (که متأسفانه رفته‌رفته از پیشانی‌اش پس می‌نشست) خیلی راحت می‌شد او را در رده آخرین نمونه هنرمندان مابعد هیپی‌گری جای داد که خودش می‌دانست در اروپا دیگر از رونق افتاده. در اینجا بورژوازی گنده‌دماغ او را «کولی‌صفت» می‌خواند، موجودی در رده دلال‌های بی‌آزار صنایع دستی، آگاه به فوت‌وفن ذن یا

پایین پای شاعر در اتاق کارش در سفارت شیلی، شیر مخملین بزرگی دراز به دراز افتاده بود، چیزی بی‌فایده و تجملی که از اسباب‌بازی‌فروشی در پاریس خریده بود. این هیولای جعلی آرام و رام پذیرای شانه‌ای شده بود که ماتیلده بر یالش می‌کشید، یالی که هم‌رنگ گیسوی مس‌گون خودش بود. شاید این لعبتک عظیم نرودا را به یاد همسایه محزونش می‌انداخت که بر دامنه تپه‌ای که هر دو خانه‌اش می‌خواندند، اسیر قفس مانده بود. آری، کارلیتوس، هموطن شاعر، زاده شده در سیرک فلک‌زده‌ای در یکی که^۱، پسر شیر بولیویایی زار و نزاری که خودش هم فرسنگ‌ها و نسل‌ها دور از اجداد جنگل‌نشین‌اش زاده شده بود. مردم می‌گفتند رفیق کارلیتوس دیگر دندان‌هاش ریخته و نفس‌اش بوی گند می‌دهد، گرفتار افسردگی دائم است و چنان مفلوک و بی‌رمق که دیگر حتی ترسی به دل بچه‌ها هم نمی‌اندازد که با دهان پر از پشمک می‌آیند و سربه‌سرش می‌گذارند، چراکه کارلیتوس فقط شب‌ها می‌غرید یا وقتی که ترس برش می‌داشت. در یک کلام این حیوان شیر پیر ترسویی بود. اما هرچه بود، شیر ما بود، و ملت پول نداشت شیر دیگری بخرد. چه بسیار شب‌ها که ناله‌های این شیر پیر خواب‌نشین پابلو و ماتیلده را برهم زده بود.

توی تاکسی مانونگو آوایی را که از تارهای پوسیده حنجره کارلیتوس برمی‌خاست می‌شنید، این فریاد بیش‌تر درخور جانوری کاه‌آکند بود تا آدمخواری واقعی. همان‌طور که تاکسی بیش‌تر و بیش‌تر در دل محله بلاویستا فرو می‌رفت، غرش کارلیتوس نزدیک شدن به خانه پابلو و ماتیلده را نوید می‌داد. این محله که در این اواخر کلی بوتیک و رستوران از هر گوشه‌اش سر برآورده بود، گرفتار ترافیکی فزاینده بود، همراه با چراغ راهنماهای شکسته و خیابان‌های یک‌طرفه‌ای که یکباره تغییر جهت می‌دادند. راننده گیج شده بود و قادر نبود مسیر خانه نرودا را پیدا کند.